

درباره‌ی نویسنده

ژاکلین آماندا وودسون، متولد سال ۱۹۶۳ در آمریکا است. او برای کودکان و نوجوانان می‌نویسد و کتاب *Miracle's Boys* از ایشان در سال ۲۰۰۱ موفق به دریافت جایزه‌ی کورتا اسکات کینگ شد. همچنین دو اثر او *After Tupac and D Foster* و *Feathers* نامزد فهرست افتخار نیویورک شده و جایزه‌ی مارگارت ادواردز در سال ۲۰۰۵ به خاطر سال‌ها فعالیت در زمینه‌ی ادبیات کودک و نوجوان به ایشان تعلق گرفته است. خانم وودسون در مورد کتاب زیر نور ماه شیشه‌ای می‌گوید: «دوست داشتم در مورد مواد مخدر بنویسم چون شاهد گسترش مواد مخدر در قشر عظیمی از جامعه هستم. این روزها می‌بینم که مواد مخدر در کشورمان چطور بیداد می‌کند و من وقتی می‌بینم قدرتی برای مقابله با چیزی ندارم سراغ نوشتن می‌روم. برای نوشتن این داستان مدت زیادی تحقیق کردم و به مراکز ترک اعتیاد رفتم و دیدم که چطور مردم تمایل به تمیز کردن وجودشان دارند. اما نمی‌توانند. امیدوارم همه‌ی آن‌هایی که گرفتار مواد مخدرند بتوانند مثل قهرمان داستان من خودشان را نجات بدهند.»

سخن مترجم

کتاب را به توصیه‌ی دوست و همکار خوب شورایی ام، سحر ترهنده، تهیه کردم. نمی دانستم قرار است با چه داستانی روبه‌رو شوم اما توصیف‌های او به شدت ترغیبم کرد تا به کتاب فروشی محبوبم بروم، گوشه‌ای بنشینم، صفحاتی از کتاب را بخوانم و بعد آن را بخرم. داستان چندان بلند نبود و یک روز و نیم بیشتر طول نکشید تا تمامش کنم. و بعد نوبت فکرکردن بود، فکرکردن به اینکه ترجمه‌اش کنم یا نه! و این فکرکردن بیشتر از زمان خواندن کتاب طول کشید. داستان در مورد اعتیاد بود و چیزی که بیشتر از همه وسوسه‌ام می‌کرد کمبود داستان‌هایی در زمینه‌ی اعتیاد نوجوانان و جوانان بود. فرق نمی‌کند آدم چطور معتاد شود یا اینکه کجای کوه‌ی خاکی گرفتار این طلسم شود، مهم این است که چطور از شر آن خلاص شود. اعتیاد، دغدغه‌ی بزرگ این نویسنده بود و این موضوع را از مصاحبه‌هایش کشف کردم. و اعتیاد دغدغه‌ی بزرگ من نیز، به‌عنوان یک مترجم، هست و این موضوع را شاید روزی در مصاحبه‌ای کشف کنید!

و به این ترتیب این کتاب در دست‌های شماست همان‌طور که روزی در دست‌های من بود.

کیوان عبیدی آشتیانی

این جاده...

زمستان است. سرما مثل آن آبی که شست‌وشوی مان داد، شهر را زیر پا می‌گذارد. پالتویم هدیه‌ای است از بابا؛ سفید و پُر از پَر. موهای طلایی‌ام دوباره سالم‌اند و باد تارهایی از آن را روی صورت و چشم‌هایم می‌زند؛ انگار روح رنگ‌پریده‌ای باشم که در گوشه‌ای ایستاده، جایی که ریل‌های آهنی به گاليله^۱ و بعد از آن به طرف شهرهای بزرگ‌تر می‌روند. دفترچه‌ی یادداشت‌هایم را محکم به سینه فشار می‌دهم، سرم را عقب می‌برم و با چشم‌های بسته، باد و ذرات برف را حس می‌کنم. حالا، این منم. من در جاده‌ای جدید...

این چیزها را بعدها خواهم نوشت: «برفی که زودتر از موقع آمد، چقدر عجیب، چقدر سریع ذرات برف اطرافم را سفید کرد.» خواهم نوشت: «بالاخره ماه از وجودم بیرون رفت و شاید به همین دلیل همه چیز را جدید، تمیز و خوب حس کردم...»

از دوردست، سوت قطاری را می‌شنوم، سریع می‌آید طرفم.... در چنین روزهایی، با این همه زیبایی که احاطه‌ام کرده‌اند، احساس می‌کنم انگار دیگر آن دختر صدساله نیستم، انگار دیگر گذشته بر سرم آوار نمی‌شود، انگار لیاقت این همه زیبایی را دارم، لیاقت این‌گونه سرما را، این... این پاک شدن را. اما موسی^۲ و کایلی^۳ همچنان می‌گویند آن پانزده‌سالگی فقط شروعی دیگر بود، مثل شاعری بر سر دوراهی و انتخاب

1. Galilee
3. Kaylee

2. Moses